

آخرین روزهای پایان سلطنت و درگذشت شاه نوشته: دکتر هوشنگ نهاوندی

در تاریخ بندرت اتفاق می افتد که سرنگونی یک نظام پادشاهی، پی آمدهائی چنین گسترده داشته باشد که سقوط "محمد رضا پهلوی"، پادشاه ایران داشته است. کشور او، پس از سقوطش دچار تاریخ اندیشی شد و بیست و پنج سال بعد، در نتیجه این پس رفت، غرب خود را با تروریسم اسلامی رودرو یافته است.

در کتاب "آخرین روزها - پایان سلطنت و درگذشت شاه" هوشنگ نهاوندی که شاهد عینی آن دوره بوده، رازهای این رویداد حزن انگیز انسانی و سیاسی را از پرده برون می ریزد. او به بررسی رفتارهای غریب اطرافیان شاه، و تلاش های نامیدانه اقلیتی که روشن بین تر بودند اما به سرعت از گردونه بیرون افکنده شدند، نقش مبهم و توجیه نا پذیر کشورهای غربی که شاه - متحد دیرینه شان - را رها و حتی به او خیانت کردند، میپردازد. او، به ویژه تردیدها و سردرگمی های شاهی را باز می نماید که یک بیماری جانکاه او را از درون نابود می کرد، اما بیش از هر چیزی در جهان، به میهنش عشق می ورزید.

این کتاب، حاوی مشاهدات انکار ناپذیر شاهی است که هیچ چیز را در سایه قرار نداده و تلاشی است برای دستیابی به حقیقت.

خواندن این کتاب را به همه آنان که در جستجوی حقیقت در مورد ابهامات آخرین ماهها و روزهای پیش از انقلاب هستند توصیه میکنیم. روزنه

چند پاراگراف از کتاب

--- در مورد عدم انتخاب تیمسار اویسی بعنوان نخست وزیر پس از برکناری شریف امامی و تغییر عقیده در مورد طرحی بنام طرح "خاش":

ناگهان به نظر رسید که محمد رضا شاه تغییر عقیده داده است. سفیران امریکا و انگلیس را احضار کرد و با وجود سرمای استخوان سوز، اندکی در باغ قدم زد. انتظاری پر التهاب و پایان ناپذیر آغاز شد. کمتر از یکساعت بعد، سفیران به کاخ آمدند، پیش از آن، شاه مدتی دراز با شهبانو به گفتگو نشست. آن سه دیدار که پایان یافت، شاه، با زرئیس کل تشریفات را احضار کرد، تصمیم خود را به او ابلاغ کرد و گفت که می خواهد تیمسار "غلامرضا اژهاری" رئیس ستاد کل ارتش را مسئول تشکیل دولت تازه کند.

"اصلان افشار" پرسید: پس "اویسی" چه میشود؟

شاه پاسخ داد: "به او تلفن کنید و بگوئید مرخص است."

هنگامی که افسران ارشد و امرای ارتش این خبر را شنیدند، چنان خشکشان زد که گوئی برق آنها را گرفته است. "اصلان افشار" می نویسد: "ظاهراً سفیران امریکا و انگلستان با شاه گفتگو کرده بودند و از او خواسته بودند "اویسی" را که با قدرت و استواری مسائل را حل میکرد کنار بگذارید زیرا امریکائیهها و انگلیسیها نمی خواستند چنین شود... به گاه تبعید در مراکش، اعلیحضرت به من گفت: سفیران انگلیس و امریکا گمان میکردند که "اویسی" به نیرومندی عمل خواهد کرد و وضع بدتر خواهد شد. باید برای آرام کردن مردم،

کسی میانه روتر بر گزیده شود...." موضع گیری شهبانو که شواهد نشان میداد مخالفِ نتخابِ "اویسی" بود که مشی "تندروانه" داشت، کمتر قابل توضیح است.

در مورد "پیام انقلاب شما را شنیدم"

پیام زیبا و لی محنت انگیزی بود که پی آمدهای بدی به بار آورد. مردم از آن، تنها بخش "صدای انقلاب" شمارا شنیدم" را به یاد سپردند.

در سپتامبر ۱۹۷۹ که من مدتی در مکزیك به سر بردم، شاه مدتی دراز از آن دوره سخن گفت: "اشتباه کردم که در بست به آدم هائی اعتماد کردم که لیاقتش را نداشتند.....بیشتر اوقات، سخنرانیهایم نوشته ای نداشت و اندک بود زمانهائی که از یادداشت استفاده میکردم...در چند موقعیتی که می بایست متنی را بخوانم، از پیش با دقت مرورش میکردم و بیشتر اوقات در آن دگرگونیهای می کردم. در آن روز ویژه، چنان دستپاچه ام کردند که به راستی حتی زمان لازم را نداشتم تا بر آن چه قرار است بخوانم، نگاهی بیندازم! به همین دلیل چندین بار تیق زدم و واژه ه ها را نادرست خواندم.....بدبختانه باید بگویم که در آن موقعیت، به من به راستی خیانت شد. زیرا به گونه ای، مرا واداشتند که اندیشه خود را کنار بگذارم، و چیزهائی را بگویم که نمیخواستم و نباید می گفتم."

متهم کردن آنان که فرستادن آن پیام شوم و در حقیقت آژیر مرگ پادشاهی را پیشنهاد کردند و سپس آن متن را نوشتند و او را وادار به خواندن کردند، به حق ناشناسی و خیانت، اندک اندک همه افکار او را تسخیر کرد. شاه، و البته نه بی دلیل، به این نتیجه رسیده بود که فرستادن آن پیام، بزرگترین اشتباه سیاسی اش بوده است.

.....

.....

در مورد آن پیام کذائی، می گفت کنکاش هائی کرده و به این نتیجه رسیده که سواي "قطبی" و "نصر"، چند تن دیگر که از مدت ها پیش، یا در آن اواخر دورو بر شهبانو می پلکیدند، متنش را نوشته اند.

در ملاقات نویسنده با شاه در تهران پیش از ترک ایران برای همیشه

گوشی تلفن را گذاشت. صورتش رنگ پریده بود. زمزمه کرد، به گونه ای که گوئی با خودش سخن میگوید: "من به عنوان کسی که دست به کشتار ملت زد وارد تاریخ نخواهم شد. قدرت را میخواهند، بسیار خوب بگیرند. من به بهای کشتن چند صد یا چندین هزار ایرانی همچون خودم، که همان قدر حق زندگی دارند که من، به قدرت نخواهم چسبید."

با صدائی گرفته از احساسات گفتم: "اعلیحضرت، التماس میکنم از تهران دور شوید، ولی مملکت را ترک نکنید. ارتش را رها نکنید" دستی که به سوی من دراز کرده بود، پائین افتاد. یک لحظه آرام، با ناامیدی خصمانه در عمق نگاهش، به من خیره شد. سپس با به هم زدن پاشنه های کفشش، که نشانه خشم او بود، دستش را به سرش برد، انگشت اشاره را به سرش فشرد و گفت:

- نمی توانید بفهمید که دیگر نمی توانم، خسته شده ام؟ که نیاز دارم گذشته را مرور کنم، و بی آن که از هر سو زیر همه گونه فشار باشم به آینده بنگرم. باید این کشور را ترک کنم.

در مورد خنثی کردن ارتش

سازمان دهنده دیگر نمایش انتقال قدرت، "قره باغی" رئیس ستاد کل ارتش بود. او نه تنها کارهای لازم برای خنثی کردن ارتش را بر عهده گرفت، بلکه به جای آن که افسران و سربازان را در سربازخانه ها نگه دارد و حفظشان کند، دستور پراکنده شدنشان را داد.

در پایان جلسه شورای عالی ارتش، بگو - مگوی شدیدی میان تیمسار "بدره ای" فرمانده نیروی زمینی،

"فردوست" و "قره باغی" در گرفت. "بدره ای" گفت: "غیر قابل پذیرش است که ارتش در برابر "خمینی" خود را تسلیم کند"، و سپس فریاد زد که جلوی سقوط سریع کشور در هرج و مرجی خونین را خواهد گرفت. سوار هلی کوپتر شد و به دفتر فرماندهی اش بازگشت. از درون هلی کوپتر با بی سیم به سپهبد "وشمگیر" معاون فرمانده نیروی زمینی دستور داد فوراً فرماندهان نیروی زمینی را گرد آورد و مقدمات به حرکت در آوردن واحدها را فراهم سازد. از هلی کوپتر پیاده شد، به سوی دفترش رفت و در آنجا از پشت با گلوله های مسلسل کشته شد. سرتیب "بیگلری"، یکی از معاونینش و برادر فرمانده دانشکده افسری نیز که در کنارش بود، از پای در آمد. در ساعات پس از کشته شدن "بدره ای"، گمان همه این بود که او و "بیگلری" به دست یک افسر امریکائی، از مستشاران نیروی زمینی کشته شده اند. شایعه ای که هرگز بررسی ای در موردش انجام نشد. تیمسار "وشمگیر" نیز چندی بعد دستگیر، شکنجه و کشته شد.

در ملاقاتی که نویسنده در کاخ قبه با شاه داشت.

شاه، ماجرای بخش پایانی اقامت در ایالات متحده آمریکا و پاناما را برایم شرح داد، از رویدادهای اخیر برایم گفت و چند خاطره شخصی اش را بازگو کرد. از من، از آن چه در پاریس و جاهای دیگر، در محافل ایرانیان، از جنبش های مقاومت و این که مردم درون کشور چه می اندیشیدند و چه عقیده ای دارند پرسید. توضیح دادم که مخالفین رژیم انقلابی می خواهند بدانند آیا او از آنان پشتیبانی می کند، و به ویژه نظرش در مورد ارتش که هنوز هم به او وفادار است، چیست؟

باخسونت حرف مرا قطع کرد:

- حالا دیگر از من چه انتظاری دارند، از جان من چه میخواهند؟ شما چه میخواهید؟

- اعلیضرت، من شخصا چیزی نمیخواهم.

- می دانم که شما از من چیزی نمی خواهید! مردم ایران، ملتی که برای آنان آن قدر کوشیدم، و به من پشت کرد، دیگر از من چه می خواهد؟

سخنان تلخی که بارها شنیده بودم.

- اعلیضرت، این ملت دید که شما رفتید، و خاک وطن را رها کردید. این ملت می اندیشد که هر وفاداری دوسویه است.

- بله، شاید شما حق دارید. ایران را نمی بایست رها میکردم. باید نبرد میکردم. ولی من نمیخواستم خون ملتم را بریزم. حتی یک لحظه نمی توانستم تصور کنم که این ها قادر به انجام چه کارهایی هستند. آیا این ها براستی انسان اند یا جانوران کثیف؟